



از چه یا برای چه
از که یا برای که

بهر روز آرمان

این دفتر در سال ۱۳۸۵ از سوی انتشارات ثالث در تهران
آماده ی چاپ شد، ولی پروانه نگرفت. از این روی
اینک، همانا سال ۱۳۹۷، آن را به همان گونه که آماده شده بود
در دسترس خوانندگان می نهیم.

از چه یا برای چه
از که یا برای که

از چه یا برای چه
از که یا برای که

بهر روز آرمان

(۱۳۸۵) ۶ ۰ ۶ ۲۰ هامبورگ

پرسش درپچه ایست،

که با آن

زندگی رنگ می‌گیرد:

فاکستری

یا سبز،

هم برای تو

هم برای من.

«شعر نه نمایش است نه رقص، یا موسیقی یا جستجوی معرفت، بلکه در عین حال همه این‌هاست. و این به اعتبار شباهت‌های شگفت‌انگیزی است که از محرمانه‌ترین و مشخص‌ترین تأثرات و هیجان‌ها، و در عین حال (و درست به همین علت) از عینی‌ترین و اجتماعی‌ترین تأثرات و هیجان‌ها مایه می‌گیرد.»

یانیس ریتسوس

دیدگاه خواننده پرتویست بر راه هنرمند. به‌ویژه دوری از سرزمین نیا، نیاز به دریافت دیدگاه‌های شما را بیشتر می‌کند. از همه خوانندگان که پس از چاپ راز چشم‌ها، گزیده‌ای از سروده‌های من در ایران، چشم‌اندازهای خود را برایم فرستاده‌اند، سپاس‌گزاری می‌کنم. برای رساندن پیام خود پیرامون این چکامه‌ها نیز می‌توانید از آدرس‌های اینترنتی زیر بهره بگیرید.

با سپاس فراوان
ب.ا.

Internet: www.b-arman.com

E.Mail: BehrozArman@aol.com

فهرست

۱۱	همه چیز می‌گوید
۱۳	وقتی از کار برمی‌گردی
۱۵	نمی‌دانم
۱۷	روزن
۱۹	سه نسل
۲۲	آتش فشان
۲۴	جهان با توان بپاست
۲۷	گوش به زنگ
۳۰	بن بست
۳۲	دو راهی
۳۴	چقدر از او ماند
۳۶	خاکستری یا سبز
۳۸	آرامش بتاب
۴۰	خاک که خواب بود
۴۲	حباب
۴۴	بی‌او
۴۶	یگانه
۴۹	شاد و بی‌وزن
۵۱	گناهکار

۵۳	محو در مه
۵۵	پاکان
۵۷	کینه و مهر
۶۰	گرداب
۶۲	تکیه‌گاه
۶۵	همیشه کودک
۶۷	شب‌ها که بیداری
۶۹	رسیدن
۷۱	سقوط
۷۳	سزاوار
۷۵	انتظار
۷۷	آشنا تر
۷۹	چه شاهکاری
۸۱	گلایه
۸۳	سفر
۸۷	هم‌بازی تو هم
۸۹	بی‌هیچ رنجشی
۹۲	گرد گرفته
۹۴	نیاز
۹۶	چشم در چشم
۹۸	یادگمشده
۱۰۱	خوش آمدی

همه چیز می گوید

زیباترین لحظه‌ها
پیش از واژه‌ها
زاده می شوند،
و زبان، زبونِ آنهاست.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۱۲

یک باره می آیند،

و چون یک نور

یک رنگ

یک راز

و یا

یک نگاه پر لبخند

بی صدا

همه چیز می گویند.

وقتی از کار برمی‌گرددی

غروب
چه دلرباست آسمان
وقتی خسته
از کار
برمی‌گرددی.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۱۴

رنگ‌ها می‌آمیزند،

و ابرهایِ رها

که با جنجالِ زمین

قهرند،

چنان شنگرفی می‌تابند

هم رنگِ دلت،

که می‌خواهی

تا دور دست

هم‌بالشان شوی.

نمی دانم

نمی دانم
ماه تمام است که می تابد،
یا دمی ست از بامداد
این نور.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۱۶

این جا

رود می خواند

سنگ می جوید

برگ می نوشد

آرزویی را

اما

کبک می پوشد

چشمه‌هایی را.

آیا

شقایق

رنگِ بهاری‌ست که می آید

یا خونِ گوزنی‌ست که می ریزد.

نمی دانم

مهتابی‌ست

یا بامدادی

این گاه.

روزن

ستاره ماه شد،
ماه، آفتاب
آن دم
که روزنی به خویش زد،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۱۸

بی ترس
برگ تیره جست.

تابان
درون که شد،
از شب به روز رفت،
همراه او
صدها ستاره نیز.

سه نسل

سه نسل
در پی هم
آن که
در وهم زاده شد،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۲۰

و کار

آشنایش بود:

در خشم پایدار

با مرگ سازگار.

زمین را شیار زد

و بی مهر دانه کاشت.

تبرها که واشدند،

در پشتِ کنده‌ها

شکست.

آن که

با درد زاده شد

و ترس

کابوس اش بود:

همسایه‌ی کیش

بیگانه‌ی خویش.

عجز را ناله کرد

و درد را خو گرفت

تا در دود غوطه‌ور
معجزه را
چشم به راه شود.

آنی که
در راه زاده شد
و شبگیر
شادمانش بود.

کار را
با علم
مهر را
با نور
در هم آمیخت،
تا در پایان و آغاز راه
رها از وهم و وهن‌نیا
خودباوری پیشه کند.

آتش فشان

به هوشنگ ابتهاج (سایه) با سپاس

از درد به خاک پیچیدم،
کوه
یک دم در عشق سوخت.

آتش‌فشان

۲۳

با شور به دشت باریدم،
باد
بی باک بر طبل کوفت.

همه شوق به آب غلتیدم،
ماه
بر بالِ موج گفت:
- «دریا

در دورترین کران

از مهر

با صبح سخن بگو.

فورانم

توفانم

در راهم

امشب.»

جهان با توان پیاست

به در زد چنان بلند شب
که پلکم پرید، رفت
به جا آه تیره ماند و اشک.

پریشان و بی‌پناه
به بالم چراغِ یاد
رمیدم
گسستم
نشستم به آسمان هزار سال و چند،
نه چشمی نگاهِ مهر
نه جانی ندایِ ناز
از آن خانه سوییِ ما.

در آن دخمه‌هایِ خواب
که تنُ سایه‌ها خُمار
چه شک‌ها و دردها
به هذیان کشیده شد:
ندانسته خواستن
به جا مانده خم شدن
چرایی نداشتن
خرد را کفن شدن
توان‌ها و خویش‌ها و راه‌ها
به انکار گم شدن.

زبان بسته، سوگوار

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۲۶

به آن جا کشیده کار
که از یاد رفته است
چه فانوسِ بی غشی
به رف، جای چشم ماست.

زمانی که جان شناخت
جهان با توان بیاست
پلی می شود بلند
چراغانِ یادها، نگاهها
من و ماه و بام را
بخواند به خانه تاج دار.

گوش به زنگ

راست است
باز هم از من گریخت.
همین دم
درست از میان اتاق.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۲۸

یک باره

صدایی

در گوشش

پیچید،

و نیست شد.

می دانم کجاست.

بالی می زند،

بر ابر تنهای پاییزی

چندی

به انتظار می نشیند،

آرام که شد

باز

در اتاقِ کوچکم

روی کتابها

کنجکاو

می پاید مرا.

او

همیشه

گوش به زنگ است!

گوش به زنگ

۲۹

گاهش که شد
با هم
بلند پرواز می کنیم
و به لانه
برمی گردیم.

بن بست

برای نجات

تلاش

به بن بست می رسد،

و درد
در کنجِ دل
جا می کند.

حسِ زخم دیده
آغشته به خشم
بارش می شود،
و جان و تن می شکنند.

آن دم
که اشتباه و بی مهری
همدست می شوند،
و در سکوت
پوزخندت می زنند،
گمان می کنی
حلقه‌ی پایان نزدیک است،
و خود را
بی پناه
به سوگ می کشی.

دوراهی

هر روز
روز را
شاد چیدن،

بی هیچ
روزمره شدن،
یا هر بام
خواب را
روز کردن
و خواب گونه شدن.

دو راهی را
آدمی
خود آفریده بود.

شوربخت آن که
کابوس، برزخ اوست:
ترس از پایان
ترس از آغاز
همیشه زنجیرش.

چقدر از او ماند

چقدر از او ماند
وقتی رفت،
چقدر از تو رفت
وقتی بی او ماندی.

ماندی و دل تنگ

تنها

به او رسیدی

و پشتِ اشک پنهان کردی

ترانه‌ی آرزویی را

که با دستِ غزل

نوشته بودی.

چقدر از تو رفت

وقتی ماندی

و بی‌کس و کار

سوختی.

دردا!

بن بستِ خواب‌گون

کابوسِ سالیان.

خاکستری یا سبز

از چه
یا برای چه؟
از که
یا برای که؟

خاکستری یا سبز

۳۷

پرسش دریچه ایست،

که با آن

زندگی رنگ می گیرد:

خاکستری

یا سبز،

هم برای تو

هم برای من.

آرامش بتاب

از سایه‌های خویش گذشتم
تا تو را
و بیشتر خود را
پناهی باشم.

آرامش بتاب

۳۹

سایه رنگ باخت در این تلاش.

اکنون که بی تابم،
از سایه‌ات بیرون شو
و بر من آرامش بتاب،
تا دیگر بار
بر تو و خویش
سایه کنم.

خاک که خواب بود

خاک که خواب بود
آب را بویید،
آب، گیاه را
گیاه، حیوان را

خاک که خواب بود

۴۱

و با او
رویا
زاده شد.

آن گاه
ترانه‌ی ساحل
در هوای جنگل
پیچید،
و با رقص دست و سنگ
از گمان گله
آدم روید
و کین روید
و رشک روید
تا نیا
در نیاز
به خاک پناه برد.

حباب

همه چیز
در لگام گام‌های اوست.
همه جا
برده‌اش هستی،

و پیش از آن که بدانی
هستی ات
حبابی بیش نیست،
نیستی!

از آغاز تا فرجام
هیچ چیز و هیچ کس
پیروز نبود و
نخواهد بود،

بر این
زمان بی تقدیر.

و تو
لجو جانہ می پرسی:
- آیا عشق هم
بنده‌ی بی پرسش اوست؟

بی او

باد

تنها بر من بتاز

ماه

تنها بر من بیار

موج
تنها بر من بران.

باد، شورم
ماه، شعرم
موج
باز مستم کن.

چه دویدن
چه شکفتن
چه دگرگون
شده‌ام من.

به شراب
شادم
از
او
بی‌او.

یگانه

یگانه چیزی

در درون‌ات

همیشه

چشم به راه است.

از تن والاتر
از واژه نامیراتر.

ژرف تر از ژرف ترین دریا
بازتر از بازترین آسمان.

چون کهکشان
بی پایان.

دست یافتنی
گاه با یک نگاه،
دست نیافتنی
گاه
با یک جهان تلاش.

در جست و جوی اش
همه حسی،
فراتر از
جا و
گاه.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۴۸

دیر یا زود
او را هم رازی.

صدایِ پایش
در تپش هایِ قلبت
اکنون
جاری است.

شاد و بی وزن

وقتی

در پرواز

بی پروا

اوج می گیری،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۵۰

و در پشتِ ابرها
در پاکیِ چشم‌هایش
بی‌وزن شناوری،
گویی شادی و

کامیاب و

رام

بی‌کران، چون آسمان.

گناهکار

اشتباه همزادم بود،
مرا
گناهکار
بخوان!

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۵۲

اما
با هوایی
که هر روز بیشتر
می بلعی،
از خود
تهی و بیزارم نکن.

بگذار خرسندی مان
با هم پیوند شوند.
جنگل که روید،
برای زیستن
هوا
زیاد هم
خواهد ماند.

مَحُو در مِه

وقتی
آن چه را بارها و بارها جسته‌ای
می‌یابی
حتی مَحُو در مِه،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۵۴

لحظه‌ای در سکوت می‌لرزی

و بعد

بی آن که بدانی

سراپا

جنبش و

خواهشی.

پاکان

به دکتر حمید بیگی، با مهر به آذرابادگان

ارجمند
آزادگانِ پاک اند.
جهان را دوست می دارند
و آدمی را

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۵۶

در بستر آن:

جویایِ چشمه‌ها

از بندها رها.

مهر

در نگاه‌شان همیشگی‌ست،

و تو را

و خود را

آزاد می‌بینند.

کینه و مهر

دو روی یک جهان،
با هم
و بی هم
در دَوَران.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۵۸

در تاریکی
پناهگاه
در روشنی
تکیه گاه.

نه پناهگاه
نه تکیه گاه،
سرشک گاهی ست
زندگی،

برای ما
که روزها خود را
از عشق
خالی می کنیم،
تا شبها
از کینه
پر شویم.

دل را اگر
با ترانه دریا
نرم
می نواختیم،

کینه و مهر

۵۹

همه گوش می دیدیم:

از مهر زیباتر

در جهان

هیچ احساسی نیست.

گرداب

بی بادبانِ باز
پارو شکستگان،
گرداب در گمان
از خود بریده گان،

آخر چگونه خوار
همراه ماهِ خواب
جویای ساحل اند
در آرزوی آب
چشم انتظارِ باغ.

تکیه‌گاه

هیچ چیز
بی دلیل
نیست،
سختی نیز.

مهرجویی!
سد ساختی،
پاک بازی!
بد کاشتی،
صلح خواهی!
غم بافتی.

همه سو
بازدم
بیگانه‌ی
دم،
دشوار همه چیز!

شاید
این ستیزِ تلخ
پلی از دست‌هایِ دوست
به سویِ سحر شود،
تا باز
با باغِ سبز و بزم
آشتی کنیم.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۶۴

تلخ تر

گاهی ست

که امید بشکند،

چرا که

واپسین

تکیه گاه

اوست.

همیشه کودک

آن که

می دود

می نوشد

می افتد

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۶۶

و زخم خورده

باز

می جوید و می پوید

همیشه کودکی ست تشنه،

که عشق نام دارد.

شب‌ها که بیداری

گاهی
شب‌ها که بیداری
می‌خواهی
آن قدر به او
نزدیک شوی،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۶۸

و آرام
در رویای اش جا کنی،
تا صبح
که خواب او را
دوباره می زاید،
رنگِ چشم‌ها
بهار را در باغات بیدار کند.

رسیدن

ابرها رهايند و
کوهها بيدار،
باد در پرواز و
موج
از بند لحظهها آزاد.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۷۰

بر بالِ شاد

که رازِ رسیدن

می‌داند،

چه کس

نال‌های آویخت

تا هوا

در دیارِ بادهای سبز

منتظر شود.

بی صدا

چرا پرسید:

- «پرنده

تا حال

با همه تلاش

به کجا تو رسیده‌ای؟»

سقوط

وقتی ترس
کین
و جهل
مرگ می زاید،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۷۲

در شبِ سقوط

سکوت

چه نامی برمی‌تابد

جز عجز!

سزاوار

هماره
مهر ورزیدن
و رشك
تلخ میوه شگفتی را
از دل ستردن.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۷۴

خرد را
پاس داشتن،
از آن
داراییِ درون
اندوختن،
و خرسند
با همگان
بخش کردن.

زندگی را
سزاوار ایدون باد.

انتظار

آن جا
که کمانِ رنگِ روزی
زمین را
بوسید،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۷۶

و دشت
سبز شد یک دم،
در آرزوی ات
برای همیشه
رویدیم.

بی تو
سال‌ها سرد شد و
یادها
بر یال برف رفت.

اکنون
که دور از دشت
بهارت را می‌بوییم
دوباره می‌روئیم
اما
با دست‌های باز نشسته می‌مانیم،
تا زانو
لرزه انتظار را
از تو
پنهان کند.

آشنا تر

راه های سخت
قلب های گرم
خاک های خواب
دست های کار

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۷۸

آشنا ترند

از

جاده‌های صاف

نغمه‌های تار

جلگه‌های سبز

گرده‌های زخم.

چه شاهکاری

نگاه کن
چه آفتابی!
ناز
می خندد باغ
می رقصد آب
می چرخد تاب.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۸۰

شتاب کن
چه شاهکاری!
تند
می جوید نبض
می بوید قلب
می خواهد
شُورَت را.

چه دسترس
همه چیز.

گلایه

گریه کردی
آن قدر سیاه
تا سایه‌ای
دیگر از تو نماند.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۸۲

در انتظاری تلخ
شگفتی خواستی،
بن بست
ناگزیر انجامی بود،
که تو آغاز کردی.

تاریکی و سوگ
جایگاهات شد،
و تو
چنان خوی اش گرفتگی
که ترس داشتی
خود را رها کنی.

گلایه اینک
بهانه بیش نیست،
چرا که
راه بازگشت
هنوز آشنای توست.

سفر

«در این شبِ بلند
هر دم چه با درنگ
پر پیچ و تنگ راهِ خار را
باید حذر کنیم،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۸۴

زخم است در گذار

درد، باردار.»

گفتند باز:

- «پیمان و راستی ستاره بود، مُرد

در آسمانِ ما

چشمی به دوست

روشن نمی شود.»

هم روز و ماه

هم سرو و سار

خواندند داغدار:

- «اینجا چگونه ترس

همراه لحظه شد،

آخر چرا که وهم

غمخوارِ غنچه شد.»

آمد ندایِ جویبار:

- «سرما و خواب بود

تا مغز استخوان،

اما گذشت، رفت.

اکنون

آن جا که هیچ گل

بر شاخسارِ پیر

رنگی نمی دمید،

صدها جوانه است.

چشمی دوباره شو!

آن را ستاره وار

همگامِ نبضِ شان

در جانِ خود بجو!

گویی

نوری به دل نشست و

آرام یافتند

در ماه، بام و راه را.

آن گاه

جان در پیاله شد،

بی لرزِ سنگ و تنگ

آغازِ راه

با همسفر شدند.

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۸۶

جستند رودها:

- «خوش باش عزم
رگ هایِ جلگه شد!»

همبازي تو هم

رويا

در بهار

غنچه مي دهد،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۸۸

در تابستان
میوه می‌کند،
در پاییز
رنگ می‌سازد،
در زمستان
خواب می‌بیند.

همتای توهم
بیشتر،
همیارِ حقیقت
کمتر.

سخت می‌کوشد
و هر سوی فصل
درد می‌پاشد،
اما
آن دم کوتاه
که شادی می‌تابد
درازتر از
درازترین
دردهاست.

بی هیچ رنجشی

نخست
خود را آزاد کرد،
سپس
بی پروا کوشید،

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۹۰

بندهای تو را
گره
گره
بگشاید.

بر سینه‌اش
دست‌رد نشست.

پرخاشات بهانه شد،
تا در خویش
ژرف‌تر جست‌وجو کند.

باردار که آمد
برای رهایی‌ات،
دیگر بار دورش کردی.

بی‌هیچ رنجشی
درکنج‌خانه‌ای
می‌کوشد هنوز،

با شرابه‌هایِ ابر

بر اشک‌ات

چیره شود

تا این بار

گره‌هایِ سوگ را

با هم بگشائید.

گردگرفته

شناخت

پرستید

برافراشت

گردگرفته بادبان‌های سیاه را.

گرد گرفته

۹۳

دریا
که خشم شد،
در ژرفنای موج
ترسیده بود
خدای گون.

نیاز

به گم‌گشتگان بیرون مرز

نیازی ست او.

دوستش داری و

از او ویرانی،

همراه و

ناراهست او.

این روزها
وقتی می آید
سبز می خندد
و چیزی چون برگ در تو می روید.

همراهی ست او.
گاه به کنارت می آید
در مه و دود می غلتد،
بی تو
بر خود می تازد،
سبز را زرد
مهر را سرد
راه را تنگ
می یابد.

دوست گمراهی ست او.

چشم در چشم

تشنه

روبروی اش نشستی

و شنود و گفت

دراز شد.

آن دم

که چشم در چشم پرسید:

- «گمان می کنی که کیستی؟»

دانستی

اندیشه

از خانه رفته است

همراه او تو هم.

یادگمشده

پروازی در نقاشی‌های دوستم علیرضا گران‌نظر

چشم در آینه چیزی دید،
ناگاه

در هوا

توری لغزید

و بالی
نرم، جان را سایید.
گویی
گمشده یادی
در او
جنبید.

در آینه
پروازِ پیامی بود:
- «خانه‌ات خالی و
دردهایت دنیایی،
گریه‌ات جامی و
ترس‌هایت دریایی.
کودک‌وار
در بگشا!

با تو
بیگانه نیست
ما

در تو
ندایِ یگانگی
دلیل
دلدادگی‌ست
«ما»

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۱۰۰

آن که

بی آینه

خفته بود سال‌ها

چشم‌شیدایش بود.

خوش آمدی

خیزابِ
سیم‌گونِ
رها
از همه سکون!

از چه یا برای چه، از که یا برای که

۱۰۲

دریایِ مهرجو!
بر یال هایِ تفته و
بارآورت
که سالها

هم رازِ ساحل اند،
بیهوده
شلاق می زنند.

در آسمانِ تو
چندی ست
آماس کرده ابر
باران کشیده چتر.
آویزهایِ شادِ نگهبانِ باغ و داد
در دشت و
کوه و
تنگ

با تشنه هم دم اند
در خونِ خسته اند،
دیگر گریز پای
کرنایِ مرگِ سوگ
بر بال هایِ رخس
پرواز می دهند.

خوش آمدی

۱۰۳

خیزابِ سبزِ خو
دریایِ دادجو
خوش آمدی به خویش!

جای عکس

بهروز آرمان سرودن را از دهه شصت آغاز کرد. از او سروده‌ها و نوشتارها و برگردان‌هایی در گاهنامه‌های هنری و فرهنگی و اجتماعی برون‌مرزی انتشار یافته است. وی از همکاران نزدیک نشریه ادبی «نیما» در آلمان بود و سردبیری یک نشریه خارج از کشور را نیز چندین سال بر عهده داشت. گزیده‌ای از سروده‌های او، «راز چشم‌ها»، در سال ۱۳۸۳ در تهران به چاپ رسید و این دفتر دومین کار منتشر شده او در ایران است.

هر روز

روز را

شاد چیدن،

بی‌هیچ

روزمره شدن،

یا هر بام

خواب را

روز کردن

و خواب گونه شدن.

دو راهی را

آدمی

خود آفریده بود.

شوربخت آن که

کابوس، برزخ اوست:

ترس از پایان

ترس از آغاز

همیشه زنجیرش.